

از جوال ششده برون طنبور
 همه با شکل و با شمائل دور
 و ملاقات انبساط خدور
 همه بر نقش ساسایه تو غبور
 مکن از التفات شان مجبور
 شد بر اوراق آسمان مسطور
 تا بدان تربیت شوم منظور
 بذراع سنین و شر مشهور
 طول ایام و امتداد دور
 جاودان قارخ از حجاب ظهور
 چون شب نیم کشنگان و یخور

آدم با سخن که نتوان کرد
 و خزانند خاطر دم را بگرد
 و شبستان روزگار غریب
 همه را عز و نسبت تو جبار
 در فکر که کراسه خطی کشند
 ای بجای که هر چه گفته تو
 نظر کن من چنانکه گفتند
 تا فلک طول و هر پیمانند
 از مشهور و سین دور تو باد
 روز اقبال تو چو دور سپهر
 شب خصم تو تا بصر جاب

سخنت حجت و قصنا لازم
 قلمت امر و جهان مامور

چرخ در جنب رفعت تو قصیر
 ای بکود و سخا عدم نطیب
 پیش قدر تو پست چرخ ایشیر
 بی طبع تو دور و پیکر تیر
 سخنت علم غیب را تفسیر
 بگر با جبر خاطر تو غدیر

ای بهشت و رای چرخ ایشیر
 ای بقدر و شرف عدیم شبیر
 پیش و هم تو گشت دیر شهاب
 نه بفر تو در گمان بر بسیر
 قلمت راز چرخ را تاویل
 برق باریق و شکرت تو صبور

سخنت حجت و قصنا لازم
 قلمت امر و جهان مامور

بکشائے گہ سوال و جواب
 خدمتِ حُرف و وضع و شریف
 ای جوان بخت سروری که ندید
 بنده را خصم اگر به پیش تو کرد
 باش آن بس که تا بجز بماند
 سبر امیڈش از عطاے بزرگ
 زانکه جز دست جو تو نکشد
 مادر بر وارد و دوسه طفل
 همه گریان لقمه از امیڈ
 کرده از حرص تیز دیده کشند
 غم دل کرده بر رخ هر یک
 دست اقبال آرنه بکشاید
 گاود و شائے عمه را و ندید
 پامی من بنده چون ز جای بریت
 من چکویم که حال من بنده
 تا بود سپرخ را جنوب و شمال
 تخت بادت همیشه چرخ بلند
 اشک بدخواهت از حسد چو تقیم

مشکلاتِ فلک بدست ضمیر
 در گمت قبله صغیر و کبیر
 چون تو فرزان چشم عالم سپیر
 نقش عنوان خاصه تدویر
 بیگانه مست شربت نشویر
 امی بزرگ جهان بجرم حقیر
 یای ظلم و نیا زوز نجیر
 از جهان نفور حفت نفیر
 همه عریان جامه از تدبیر
 دید باوقف روزن تقدیر
 صورت حال هر یک تصویر
 بند او بار این سبیل فقیر
 زمین پس از خشک سال حادثه شیر
 کارم از دست من برون شده گیر
 حال من بنده میکند تقویر
 تا بود ماه را مدار و مسیر
 تاج بادت همیشه بدر نسیر
 روی بدگویت از عمتا چو زبیر

کنند

قامت دشمنت چو قامت چنگ

نالہ حاسرت چونمبہ زیر

ای در نیز مقدم اعیان روزگار
 مانده چون تو اختر در سحر شاعر
 آسان بر نفا تو و شوار اختران
 علم ترا گمانه همیگرد ناگهان
 اخلاق تو سواد همیگرد لطف تو
 با عقل ترسان ترسان گفتم که در شاه
 لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت
 گفتم که چیست نام عدویش یکی بگویی
 چشم زمانه کس بمنز مثل تو ندید
 با آنکه مهر نوح تو اندر سفینه شده
 دست قضا ز کاشه جان بقدر حیات
 طفلان نطق صورت معنیت میکنند
 سلطان داد و دین که ز تنگین قدر او
 چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود
 کروت بخود گرامی و از وی همین سزود
 سر نیز کرد دست حوادث ز استنیت
 در پشت دست باز بدندان بکنند چرخ
 تا روزگار از آن تو شد هر که بخت را

تاریخ اعیان

در نظم و شعر اخطل و حسان روزگار
 نابوده چون تو گوهر در کان روزگار
 پیدا بر ضمیر تو نپس آن روزگار
 بگسست هر دو پله میزان روزگار
 پر شد بیان فقر و دیوان روزگار
 آنرا که هست دیده اعیان روزگار
 جز انوری که زید بقمان روزگار
 گفتا اگر نه انی کم و آن روزگار
 امی گشته و رفصاحت سببان روزگار
 امین شود ز غرقه طوفان روزگار
 گروه مخالفت را مهمان روزگار
 پیوسته شهرتی بدستان روزگار
 در حل عقد و قدرت و امکان روزگار
 زان صدیکی ز جمله سلطان روزگار
 خود هرزه کار نبود سلطان روزگار
 چون دامن تو دید گریبان روزگار
 تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار
 گفت آن کیستی تو گفت آن روزگار

با این همه گشتی هرگز فیهیته
 ای بهر دفع خمره فرعون جوسل را
 در آرزوی روی تو عمری گذاشتم
 آخر بیدین تو ولم کردمشاومان
 ای خوانده مر ترا خرد از ناتهای طفت
 از روزگار عذر مرا باز خواه از آنکه
 ترا احسان روزگار غرقم و لیک نیست
 آنرا که نیست بهت تو آن طفیلی است
 زمین روی روزگار همان دارم همی
 و او نه بهتران تقیم نوری و لیک
 ای خسواره پیش کسی لاف میزنی
 فیانی بیج باز شو پس بگویی زود
 گردگیت و هم ترا در نیافتند
 در چشمم بهت تو کسبید به نیم جو
 جزوی ز رای تست چونیکو نظر کنند
 بی جو هر وجود تو در رشته وجود
 بر چای روی محنت هر دم عدوت را
 گشتم خموش از آنکه در نفس نا طقه

چون دیگران بگیر به در انبان روزگار
 کلکت عطای موسی عمران روزگار
 پنهان ز چشم و گوش بدوران روزگار
 ای صد هزار رحمت بر جان روزگار
 در بلع لطف دست بر میان روزگار
 گشتم غرق رحمت احسان روزگار
 برین جوی ز شست اقران روزگار
 کورگران شده است بهمان روزگار
 هستند بسپهر شناخان روزگار
 چرخم ای چه خواند خاقان روزگار
 کوشد سوار فضل میدان روزگار
 کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار
 نه ابلق زمانه نه بیکران روزگار
 نه که نه سپهر نه خلقان روزگار
 این روشنی که هست در ایوان روزگار
 معلوم بود ز نیت و کان روزگار
 آرد قضا بقوت و شان روزگار
 مانده مصون همیشه ز حرمان روزگار

صدیک ز مدح تو توانم تمام گفت

صد بار اگر بگردم پایان روزگار

ای نسبت با تو هر چه اندر ضمیر آید حقیر
 ای وزارت را جمال آفرینش را کمال
 صاحب نشانی خوابه سلطان شین
 رفق ایله فکنده خواهنندگان را پامیر و انگلت
 که بارنگ آمدند همیشه قدرت بقم
 در زمین لنت و زطول عرض آسمان
 داده سرشنگان انصاف دو پیکر اگر
 طون حایت با از کوی تو کور کن مقام
 با دل دست تو اندر عرض اول کشته اند
 آستان دیگری کی قبسه عالم شود
 بس بود در مرض آرام و آشوب جهان
 گر چه قومی از نظام کار با صورت کشند
 عاقلان و اندکان در حل عقد روزگار
 زیر قمر منبیا ن حزم تو ام و ز هست
 نام اسکان گر چه بینی در جهان واقع شود
 خصم اگر گوید که من همچون تو ام کو اب را
 لیک از ناپسیدگرون پیش تا بر شاه رود
 کی بود ماه متعین همچو ماه آسمان

پایه تست آنکه ناید از لبندی در ضمیر
 ای جهان صدر و دین بجد و دست را مجیر
 راستی بر می زند انم پا و شاسه با وزیر
 جو در عاجز پرورت افتادگان را دستگیر
 از خوان گون آمد از باغ انصاف تریر
 دور آسانی طویل عمر و شوارای قصیر
 کرده شاگردان یوانت عطار را و پیر
 کشت روزی را بجز دست تو کو ابر پیر
 آبا از فوج سراب و بحر از خیل غدیر
 در جهان تمام جا گوین تست از صیر
 کار داران نفاذت هم بشیر و هم نذیر
 کاسان فرمان گذارست در زمین با ن شایر
 کار کن نخت جوان تست نه گردون پیر
 هر چه در فردا نهان از قلیل و از کثیر
 کان بیایی گر نخواهی جزیکه یعنی نظیر
 بسکه بند چون هوا ضیان شود نقش حیر
 هیچ تا عنکبوت اندر طنین باشد چو زیر
 گر چه کوه دیدگان با در خیال افتد منیر

چهره صبحِ حسود تو ز شام آستن است
 بختی بخت تو ماند زیر ران کبیر یا
 آفتاب آسمان در عی مده که کوب چشم
 صاحباصد را خداوند اگر بیا بنده را
 احتیاج او که هرگز جز بزرگ گاهت مباد
 گر گمان التفات از زه فرو گیری روست
 نقد صدق اوست اندر خدمت نیکو عیار
 عرضه کن بر رخ و تابان غش یابی درو
 ده زبان چون سوسن زده دلچ سیرم کشید
 گر قطیری در تنوری بستم آن دران بست
 تا که باشد آسمانی را که خاک صد است
 تا که باشد آفتابی را که عکس را می است
 سابع رای تو با آسمان اندر مدار

کوچه

گر نه هرگز خود بر آمد پیچ روشن همچو قیر
 گو جرس چندان که خواهی مکن از خندش نغیر
 از سپاه دمی کی اندیشند تر و ز مهر
 تا که باشد هست ازین مستی از جان گزیر
 در اضافت هست با انعام تو چون طفل
 در جوای تو بجدالت ولی دارم جو تیر
 چو بر سنگش نی خود ناقدی داری بصیر
 بعد از آن که گسیا داری بخیلی بر گیر
 آخرم تا کی دبی بچیرم در روزینه سیر
 چرخ از آن سهم برون آورد چون از خمیر
 شکل ذاتی احسن الاشکال و هو المستطیر
 لون ذاتی احسن اللوان و هو المستنیر
 مسرع حکم تو با و آفتاب اندر سیر

طاعتت را سخت بمان هم وضع و هم شریف
 خدمتت را نرم گردن هم صغیر و هم کبیر

ای بر فعت ز آسمان برتر
 ای تو مقصود جنس نوع جهان
 کترین آسمان در گه گشت
 دهر و در خدمت کثاده زبان

تو در راه تو آفتاب و گر
 وی تو مختار خاص و عام بشر
 بر قرین بام گنبد اخضر
 چرخ در خدمتت بستد کمر

<p>روز بار تو اسے بجاہ سمسر توان کردیا واسکت در در خلافت تو بخت بد مضمحل یک سویم ست از خلافت تو شر ہم ازو پیش و ہم بدو اندر بگرد روز و خاطر تو شمر طبع پاک تو بگردے ممبر کھلت آرزو تیر غیب خبر امرو نہی ترا قضاوت در چون برانی قبول لغت بدر فلک چار طبع و ہفت اختر دشمن تو چو مہرہ در ششدر شب بلو شود عرض جوہر اسی فلک ہمت و ملک مخبر ہر کہ بر خدمت تو یافت ظفر بروز دولتت بکیوان سمر گرد روز سے بدر کہ تو گذر خدمتی گفت ازو عجب بشمر از بدر روز گار بد گوہر</p>	<p>نزد عدل تو اسے جو و مثل توان بر و نام نوشروان در ہو اسے تو عیش خوش و غم یک سویم ست از رضامی تو خیر اسی جہان لفظ و تو در ان سنی چرخ در جنب رفعت تو قصیر دست راو تو ابر سب لہ نقصان طبیعت آرزو از چرخ نشان کار بند و سخت و منقاد چون بخوانی خلافت چرخ ہسبا پاسبان ہر سے قدر تو اند نوبت ملک نسیج کن کہ شہ ست چون تو گرد و بخت در خصمت اگر اسی زمین حلیم و آفتاب لقا اسی بزرگی کہ از بزرگی و حباب گرد بیرون از دست محنت پامی گذشت از فلک بر تیبہ آنکہ بندہ نیز از حکم امید سے عاجزی بود کرد بانو پناہ</p>
--	---

<p>از جفای سپهر وون پرور بی نیازش کنی بجایم و زر یابد از قمر دولت تو خط بجسد از مساحت کشور چشم دارد براه و گوش بدر بر سر او هاس چستر تو پر کرد بروی عنایت تو گذر بعنایت سیکه در و بسنگ زانکه آن دیده ز حب و پدر شاخ آن جسم ز کرم نیار و بر دانش و رأوی و ذکا و هنر بوسه ناور نباشد از اعتبار تا بود باد تشنه و تیز آذر آسمان تخت و آفتاب افسر ملک پاسبانده و معین داور چون جهان صد هزار فرمان بر</p>	<p>منطقه بود و امن تو گرفت طمش بود که خندان جو گرد و از دست بخشش تو غمی بر هر از نخست انجس مدتی شد که تا بدان امید هست هنگام آنکه باز گشت حلقه بر گوش چرخ کرد هر آنکه بنده را گوشمال داد بوسه صله دادن ترا سزاوار است بیخ کازان شاند دست قضا نیست ناور ز خاندان نظام نور ناور نباشد از خورشید تا بود تیره خاک و صافی آب عالمت بده باد و هر غلام عیب در خنده و قرین اقبال چون منت صد هزار دخت گوی</p>
--	--

دیر ز می شادمان و نعمت یاب

بان

کامران ملک دار و دولت خور

بقدر سپهر بلند و برخ چو بدر منیر

برین آمد خورشید نیکو آن شبگیر

باز

هزار جان لب لعلش نهاد بر آتش
 کشاده طره او بر کین جانها دست
 بدین صفت بوناق من اندر آمده بوناق
 نه در مو فقتش زحمت رقیب و رمی
 من از خرابی و مستی بجایم که درو
 بصد لطیفه بیالین من فسر از آمد
 بطعنه گفت ز بی بی ثبات بی معنی
 هزار تو به بگردی ز من مهنوز دمی
 چه جامی خواب و خمار است چند خسی خمر
 امیر عادل مودود احمد عصم
 بزرگ بار خدای که گر قیاس کنند
 ز آتاش قدرش قضایا رو گفت
 هر آنچه خواسته ورد هر کرده جز که تتم
 در بیست بملک اندرون چنان صائب
 ایابد امین جا به تو در سپهر نمان
 فلکند راهی تو در خاک راه ایت
 کند لطائف طبع تو بحسب راجحان
 ز رشک قدر تو اشک فلک رنگ بقر
 اگر چه دشمن جلالت می بخواب غروب

هزار دل سر زلفش کشیده در زیر کمر
 کشیده غمزه او در کسان ابرو تیر
 چنانکه آمد همه بے اختیار رو بے تدبیر
 نه در منقذ مدیح رسول و گنج شیخ
 خبر بودم ازین عالم از قلیلی و کثیر
 مرا چو در کف خواب و خمار دید ایسیر
 ز غفلت تو فغان من ز عادت تو نطفه
 ز عشق جد انشوی همچنانکه از من شیر
 پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
 که عدل اوست بهرنیک و بد بشیر و نذیر
 همه جهان ز بزرگیش نیست عشق عشیر
 که حبت باد کمان و شست کرد خمر
 هر آنچه بسته ز اقبال دیده جز که نظیر
 که در جنیت تدبیر آورد تقدیر
 و یا بدیده جود تو در وجود حقیر
 نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
 و بد شائل علم تو که راه انشویر
 ز بیم قدر تو رنگ اجل چو برگ زیر
 همیشه پیچ ز بند کمر سرور و سریر

در این شعر از کلام امیر مودود
 و کلام امیر عادل
 و کلام امیر احمد
 و کلام امیر عصم
 و کلام امیر مودود
 و کلام امیر عادل
 و کلام امیر احمد
 و کلام امیر عصم
 و کلام امیر مودود
 و کلام امیر عادل
 و کلام امیر احمد
 و کلام امیر عصم

هزار بار برفته است بر زبان قصه
 بارگاه تو مرتج حاجب درگاه
 که بود با تو همه پوست و روفا چوپان
 هر یک کلاه تو در کشتگان نیاز
 حدیث خاصیت نفع صورت قصه آن
 قیاس باشد ازین است ترورین معنی
 که کشتگان جفای زمانه را قلمت
 ز بی بیان تو اسرار غیب را حاکی
 اگر مقصود اندر ثبات معذورم
 سخن به پای قدرت نرسد و در سخن
 هزار بار بر بیت پیش گفت مرا
 که بان و بان بر این شعر پیش خدمت او
 برو که فکرت تو نیست مردمانی
 ولیکن ارجمتین بود داعی شو قمر
 که این شرف اگر این بار از تو فوت شود
 اگر چه هست بضاعت بضاعت مزاج
 خلاف نیست که دارم شاعر خاست تو
 ولیکن از تو چو تشریف نیز یافته ام
 مرا بگوئی چه باقی بود ز رونق شغل

که بر زبان نشان تو را ندشش تفسیر
 بحضرت تو عطار و خریطه وار و بر
 که روزگار بلوزه نیند و رند او ش سیر
 ز نفع صورت زیادت همیست تاثیر
 مسلم است و روانیست اندران تفسیر
 دلیل باشد ازین خوبتر دران تاثیر
 معاینه نه خبر زنده میکند بصیر
 غمی بنان تو آیات جو در التفسیر
 که خاطر لیت پریشانی فکرتیت قصید
 بقدر قوت و قدرت نسکنم تقصیر
 خرد که کل جهان را مدبر است و شیر
 که نقدی می نقایه است و ناقه لیت بعید
 مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
 همیگر لیت بخون جگر چو ابر مطیر
 بجان تو که درین جان بر آیدم ز زحیر
 به بی نیازی خود منکر این من بندیر
 بدین سیلت ازین شعر هیچ خورده نگیر
 و گر چه باید رحمت چه سیدهای بر خیر
 چو در مسالمت از اصل بگذر و توفیر

۲

که ساختش را باشد شرف بچرخ اشیر
 زبان حال به از من همیکنند تقریر
 بر وضع و شریف و بر صغیر و کبیر
 بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
 نه دایم جوید تو قنطار داده فی قطیر
 عتاب و خصم ترا طبع آتش است و حریر
 ز رشک روز بداندش تو سیاه چو قیر
 ز چرخ ناله این زار همچو ناله زیر

مرا عرض شرف بارگاه عالی تست
 بشرح حال بهانا که بیج حاجت نیست
 همیشه تا نبود پیر بر قیاس جوان
 بطبع تابعی را می تو باد نجات جوان
 نه اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم
 هوا و کین ترا حکم طاعتت و گناه
 ز رشک دیده بدخواه تو سفید چو قار
 ز مهر قامت آن کوز همچو قامت چنگ

گرفته موسی ز دنیا برون کشیده اجل
 سود جاها ترا همچو موسی راز خمیر

ابر نور روزی علم نبراخت باز از کوه سا
 وان چو پیلان جوا پر کش خرامان قطار
 که هر صاع سنگ کوه از ابر مروارید بار
 روی باغ از لاله نسیم چو نقش قند بار
 حنای نقشه که نقاشش نباشد آشکار
 باد اگر شیدانش چون من چرا شد پیکار
 چهره گل با فروغ و چشم ز گسین خار
 بوی خورشان گلستان رنگ خشان لاله زار
 لاله میرود ز خار گل همیروید ز خار

باوشگیری سیم آورد باز از جویبار
 این چو پیکان بشارت برشتا بان هوا
 که مسطر خاک دشت از باد کافوری سیم
 بوی خاک از ز گسین چو پیشک تبتی
 مر حیا بوی که عطارش نباشد در میان
 ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گردیدیم
 مست اگر بلبیل شده است خوردن بل پس چر
 رونق بازار گل رویان لب شد زیر که برو
 باوه خور بر لاله گل زانکه اندر کوه و دشت

باوه خورون خوش بود و گل ننگام صبح
 بر گل سوری می صافی جلالت مباح
 مجلس عالی علماء الدین که از دست سخاش
 خاصه اکنون که طرب بر ساعتی جشنی کند
 عالم علم و جهان بود محمود آنکه هست
 دست بود آسمان دست بود شن بار خوم
 عقل پرورد هست گوئی شخص او را و ازل
 استکاری پیشه کرده است از بر آنکه نیست
 کی بود عالم از خوئی که از بهر تقیاش
 رایت آتش بر روح و رسا او پاک و نور
 خواستند از علم رسا او زمین آسمان
 بود او چون زبان سوال اگر شد اند حال
 ابر جودش گردن میان قطره بار و زمین
 ای کینب همت تو یاریه اجرام پست
 و اوزار طرب تو بر جبین قمر تو ز جسل
 در پناه در که اقبال با هم قدرتت
 و کسی گوید شاید بود گویم پس چراست
 فصل نیردان هست سال در بسیار زمین
 هر قبائی که ز شرف پوشیده شخص دولتت

تو به کردن بد بود از می بهنگام بهسار
 خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
 ز زکان خواهد امان دور زوریا زینها
 در میان باغ و بوستان افتخار روزگار
 افتخار روزگار و اختیار شهر یار
 نقد جاه اختران بر سنگ قرش کم عیار
 روح پرورده است گوئی شخص او را و کنار
 در قیامت به یکس چون استکار آن شکار
 که در این روز و زم بودش فنار سنگسار
 چون ز باد و خاک طبع و علم او لطف و قار
 هر یکی در خورد و خود چیزی ز روی افتخار
 کوه این با خلوت و خورشید آنز یادگار
 تا قیامت با دم آید برون دست چنار
 وی به پیش طلعت تو چشمه خورشید تار
 این سعادت مستغاب و آن نخوت مستعار
 هفت کوه در مسیر و نه سپهر اندر مدار
 این آنرا پاسبان آن هفت آنرا پرده دار
 رای سلطان هست روز و شب غنیمت یار
 رفعتش بوده است بود و شرف و همت تا

گر شود در رنگ نهان شمنی همچون کشف
 حزم تو از رنگ بیرون آورد او را سبک
 هست گوی مضمرا نذ طاعت و عصیان تو
 ما وحت را اگر معانی سست محض الفاظ ابر است
 هر که در بند صورت باشد یعنی که رسد
 یک از یک روز بر درگاه تو باشد بیا
 طبع گنگش بیزبان گو یا شود چون ککای
 گر چه نیز هیچ دیار این بان مقبول نیست
 سعیه او باشد امروز آنکه منکر بود و دس
 نمازند با دختران بر شاخا زرو درم
 شاخ اقبال است چو باغ از انبیا نیا و سیر
 چهره بد خواست از نازد چو آبی با وزرد

و رشود در خاک متواری مسودت همچو مار
 غم تو او را چو جگره بر کشد از خاک زار
 نام و تنگ خیر و خیر و تو در لطف و خرم عا
 زابل معنی لاجرم کنست او را خواستار
 مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار
 یا نگا ہی یا بد از اقران فزون روزگار
 گر چه کلک تو کم بنده به پیشیت بنده وار
 کرد از اقبال تو صاحب قبول اسیر یار
 طاعت او آرد اسال آنکه عصیان کن با
 تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار
 شخصین خواست چو برگ از باد و زار و زور
 سینه بد گوی پر خون از تفکر چون اتار

شاید

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران
 کامران از نعمت باقی و عمر سبکبار

بغال نیک در آمد بشهر سوکب میر
 جبار گاه بزرگی نشست باز بجام
 بهامی ملت اسلام و فخر دین خدا
 جهان جاه محامد حسد آنکه وجود
 بیان پیش پایش و پیش پیش بر بحر

ابطالی که سجودش ہی بر دقت میر
 جمال محبت سلطان و مبارگاه وزیر
 که داد و فخر و بهای ملک را بصدور میر
 نمود کار دل دست او ست بر طیر
 یقین نبرد گمانش چو ترو حق تروین

بدست قهر نهد فضل چشم بر احداث
 نه با عمارت عدلش خرابی از دست
 همه نواحی کفرش سحر است و مطمع
 ز رنگ خاره بر آرزو زلفت بهیت خون
 زمانه نئی و بر امر او زمانه زمین
 از زمانه تا بدندان بنم و درشت
 زمانه کیست که در نعمتش کند کفران
 ایای بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه
 نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ
 و در رنگ رکاب تو خاک را طیره
 نیتجمای گفت را نموده کوه عظیم
 نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم
 بارگاه تو مرغی حاجب درگاه
 به پیش قدر تو کیوان بود پایه نرند
 فتاده نور عطای تو بر وضع و شرفین
 بعون آیت عدل تو پشت مهر قبولیت
 نه اوج قدر تو افلاک دیدونه انجم
 مگر ز جوهر صورت است باری قلمت
 سپهر کلک ضمیر تو کرد بدست آرد

بدست عدل کشد پای ظلم و رز زنجیر
 نه با حمایت عفویش مخالف از تعبیر
 همه حوالی عدلش بدشتر است و نذیر
 ز شیر شترزه بدو شد بدست رحمت شیر
 سپهری و بر قدر او سپهر قصیر
 از و سپهر نذار و نهان قلیل و کثیر
 سپهر صیت که در خدمتش کند تقصیر
 و یا بچو و کرم در زمین عدیم نظیر
 نموده در بصر بهیت تو جوهر حقیبه
 و به شتاب عمان تو با و را تشویر
 لطیفهای دولت را نموده کسب غدیر
 اگر وجود ترا بر زمین نهد تا خیر
 بحضرت تو عطار و خریده وار و دیر
 به پیش طبع تو دریا بود بعبه سیر
 چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
 ز شیر زایت تو شیر مرغ هست اسیر
 نه دام بود تو قنطار را دوونه قطیب
 که آن بصوت کند مرده زندگان لیر
 کند بآب روان بر عطار دش تصویر

۱۰۰

<p>همیکنند که در یوان شهاب چرخ اختر باب عفو بیاید بجز متشش بس پذیر شفیع هم تو بخوابه شدن که ستم گیر که بزبان سنان تواند شش تعبیر ز امج اول میزان شود بخانه تیر برستی همه کارت شود چو قامت تیر چگونه لایق لقب بر آید آن تعبیر که مثل آن نگذشته است هرگز مبعیر زبان حال به از من همیکنند تقریر نه مانع ز مدارونه قاسم ز غیر بجاه و دولت تو هر زمان زمانه بشیر غلام نخت جوانت مدام عالم پیر ز رخ روی بد آموز تو نظیر زیر</p>	<p>شهاب کلک تو باد بود دولت تو نسیر ز لقب آتش خشم تو بد سگالت اگر که روزگارش اگر ای بر زمین آرد عد و خواب غرور اندر است و چرخ بدان نیز گوارا گفتم چو شتری بر جوع بعون نخت و تحویل او بیسز ان یار بقت دولت تو لا اله الا انت ازان ضمیر خواب آن اثر سببیم بشرح حال در خیال هیچ حاجت نیست همیشه تا که بود آسمان و محبم را ز سیر انجم و اقبال آسمان بلوت میطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند ز رشک اشک اندیش تو برنگ لغم</p>
---	---

تعبیر

تعبیر

تعبیر

	<p>موافقت ز سود سپهر حفت مراد</p>	
	<p>مخالفت ز جسان لغو حفت نفیر</p>	

<p>نامه اهل خراسان بر خاقان بر نامه مطلق آن رخ تنج آفت جان نامه در شکنش خون شهیدان مضم سطر عنوانش از دیده محسره وان تر</p>	<p>بر سمرقند اگر گزیری امی باد و سحر نامه مطلق آن رخ تنج آفت جان نامه بر قشش آه عزیزان پیدا نقش تحریرش از سینه مظلومان خشک</p>
---	---

ریش گرد و مرصوت از و گاه سماع
تا کنون حال خراسان رعایا بوده است
نی نبودست که پوشیده نباشد بر دست
کار با بسته بود بیشک در وقت و کتون
خسرو عادل خاقان مظهر گنج
دانش فخری است که در پیش ملوک
باز خواهد ز غرزان کینه که واجب باشد
چون شد از عیش سترتا سر توران آباد
ای کیومرث بقا بادش که سر عدل
قصه اهل خراسان بشنو از لطف
این دل انگار جگر سوختگان میگونید
خبرت هست کزین یروز بر شوم غزان
خبرت هست که از هر چه در و چیزه بود
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر در و نمان اعرار حنین و حیران
شاد الا بدر مرگ نه بینے مردم
مسجد جامع هر شهر ستوران شانرا
نکنند خطبه هر شهر بنام عزازانکه
گشته فرزند گرامی و اگر ناگالان

خون شود و رو یک دیده از و گاه نظر
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
ذره نیک و بد نه فلک هفت اختر
وقت آنست که راند سواران لشکر
با و شاهست و جهاندار هفتاد پیر
پسرش خواند می سلطان سلطین سحر
خواستن کین پدربیر پسر خوب سیر
کی رود اردو ایران را و ایران یکسر
وسی منوچهر بقا خسرو افریدون فر
چون شنیدی زره لطف بر ایشان
کامی دل دولت دین از تو شادی ظفر
نیت یک پی ز خراسان که نشد زیز و زار
در همه ایران امر و زمانه است اثر
بر کریان جهان گفته لیمان متر
در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
بگر جز در شکم نام نیابی و خسته
پایگاه هست که مستغش پیدا و نه در
در خراسان خطیب است کنون بنبر
بندازیم خورشید نیار و ماور

۱۶۹

آنچه را صدره غزراستد و باز فروخت
 بر مسلمانان آن نوح کند استخفاف
 هست در روم و خطا اسن مسلمانان را
 خلق رازین غم فریاد رس الشیاه نژاد
 بخدائی که بیاراست بنامت و بیار
 که کنی فاسخ و آسوده دل خلق خدا
 وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش
 زن و فرزند و زر و جمله بیک جمله چو یار
 آخر ایران که از بودی فردوس شکب
 سوی آنحضرت که عمل تو گشته است بهشت
 هر که یابی و غری و اوست بکرمیت
 رحم کن بر آن قوم که جوین جوین
 رحم کن بر آنسا که نیابند نمد
 رحم کن بر آن قوم که نبود شب و روز
 رحم کن بر آن قوم که رسوا گشتند
 گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنک
 از تور زم ایش و از نخت موافق نعت
 همه پوشند کفن چون تو پوشی خفتان
 آن سلف را از جهان بانی که غایت فضل

و ارد آن جنس که گویش خریست بزر
 که مسلمان نکند صدیک ازان با کافر
 نیست یکذره سلامت بسلمانے در
 ملک رازین تم آزاو کن ای پاک گم
 بخدای که برافراخت بفرقت افسر
 زین فرودمایه غرضوم بی و غارتگر
 گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر
 بروی امسال و روانسان بدگر جمله بر
 و تف خواهد بود تا حشر برین شوم حشر
 دور ازین جای که از ظلم غزان شد چو سحر
 چکند مسکین آنرا که نه پالیت و نه خر
 از پس آنکه خوردندی از ناز شکر
 از پس آنکه از اطللس شان بودی بستر
 در مصیبت شان جز لوحه گرمی کار دگر
 از پس آنکه بستوری بودند مسر
 توئی امروز جهان را بدل سکندر
 از تو عزم ایملک و از ملک انوش نافر
 همه خواهند امان چون تو خواهی مغفر
 حق سپرده است بعدل تو جهان را یکسر

اینکه در این
 جمله

باین
 شکل

باین
 شکل

باین
 شکل

باین
 شکل

باین
 شکل

بره باید از عدل تو نیز ایران را
 نور خورشیدی بهست خراسان اطلال
 بهست ایران مثل شوره و تو ایرانی ابر
 بر ضعیف و قوی مرد توئی و دوری
 کشور ایران چون شور تو زبان جو سحر
 گر بسیار یاری تو باین غم رکاب
 کی بودی که ز اقصای خراسان آید
 باد شاه فضلا صد جهان خوانی عشر
 شمس اسلام فلک مرتبه بر بان الدین
 آنکه از مهر تو تازه است چو از دلش روح
 یاورش باو حق عزوجل در همه کار
 چون قلم گرد و این کار گران صد بر برگ
 از تو ای سایه حق خلق جگر سوخته
 خلق را زین عشر شوم اگر برهانی
 پیش سلطان جهان سخن پرورد است
 دیده خواهی آفاق کمال الدین را
 نیکوئی که چه با کجا داشت برو
 بهست فلک هر که بر تو پویشیده نبود
 روشن است اینک برانگونه چو خورشید را

گر چه دیران شده بیرون جهان شمر
 ز بر اطلال تبا به چو بر آبا و سس خور
 هم پیشانند بر شوره چو بر باغ مطهر
 بهست واجب غم حق ضعیف بود اور
 از چه محروست از زلفت تو این کشور
 غم ز بر یکت پای و عنان تا خاور
 از فتوح تو بشارت بر خورشید شمر
 مایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر
 آنکه سولاش بود شمس و فلک فرمان بر
 و آنکه بر چه تو فتنه است چو شمس قر
 تا درین کار بود با تو بهست یا در
 نیزه کردار به بند پی این کار کمر
 او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر
 که نکارت برماند ز خطر و محشر
 این چنین باد شده او اگر حق پرور
 که نباشد جهان خواه از ان کاملتر
 اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر
 هیچ ز اسرار مالک چیز خیر و چیز شر
 بود ایران را رایش همه عمر اندر خور

چو

دوران

وندران مملکت و سلطنت و آن دولت
 با کمال الدین ابنای خراسان گفتند
 چون کشید پیش خداوند جهان از سر سوز
 از کمال و کرم و لطف تو زید شایا
 زوشنوحال خراسان عراق ایشه شرق
 تا کشد ای تو چون تیر بران قوم کمان
 آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه
 خسرو او را تپه نواح بندوست هست
 که مگر بود و ایطای و رین قافیهستم
 هم برانگونه که است و سخن مجموع گفت
 بیگمان خلق جگر سوخته را در یابد

چه اثر بود از و هم بسفر هم بحضرت
 قصه ما بخداوند جهان خاقتان بر
 عرضد این قصه و سنج دل اندوه جگر
 که کمال الدین داری سخن ما باور
 که مرا راست همه حال جو الحمد از بر
 خوشتر پیش چنین حادثه کرده است
 بسطت ملک تو میخواب نه جاده و خطر
 خاصه در شیوه نظم خوش اشعار غرر
 چون ضرورت است شها پرده این نظم بدر
 خاک خون آلود ای باد با صفا بان بر
 چون ز در و دل شان باید از خیال خبر

تاجهان را بفروز و خورگرو و ن پیاسه
 از جهان داری ای خسرو عساول بر خور

چو زیر مرکز چرخ مدور
 مدعی از فلک رخساره نمود
 چو تیغ ناخته بر لوح مینا
 در اجسام زمین سیرش موثر
 دبیر کے بود از و برتر ز فکر
 لبے اسرار جزو سے کرده معلوم

نهان شد جرم خورشید منور
 ندید ای تمام و نه مستر
 پوشست مایه بی در بحر اخضر
 در اجرام فلک و آسمش موثر
 چو فکرت بی نیاز از کلک دفتر
 لبے احکام کلے کرده از بر

همیشه
 هزار

هزاران سپیکر خجے و انسے
 ستے بر غزفے دیگر خرامان
 ز فر قشش تا قدم در ناز و کشتے
 بستش بر بطنے با صوت موزون
 بر ازوسے صحن دیگر بود خالے
 گمان آمد مرا کا نجا کسے نیست
 خرد گفت این حریم باد شاہی ست
 چنین کامل کہ نہ گرم ست و نہ سرد
 نہ عدل او ہے بار و ہوا نم
 ولیکن دیدن او نیست ممکن
 وزو بر بود دیوانے و دروے
 بروز جنگ بادستان رستم
 در آرد از عدم عنفت بناوک
 بر ازوسے خواجہ چونان ممکن
 ز عوشش در عنایت چار عنصر
 غنی و نعمت او دانش دین
 وزو بر پیشہ دیگر بود بہت
 کہ نو آتش داشت بر آرام پیشے
 وفاق او صلح اہل عالم

ز نور سپکرا و در و سپک
 چوبت رویان چنین زیبا و دلبر
 زیبا پیش تالیس در ز روزیور
 بستش ساغرے پر خمر احمر
 چو لشکر گاہ بے سلطان لشکر
 بظاہر از مسافر یا مجبور
 بنا ہے بر تر از خاقان و قیصر
 چنان عادل کہ نہ خشاک ست و نہ تر
 ز فیض او ہے زاید زمین زر
 کہ شب ممکن بنا شد دیدن خور
 دلاور قہر مانے ترک اشقر
 بہ پیش خصم با سپکا رسید
 بہر خاصیت ز اشیا نخبہ
 کہ تمکین بودش از تمکین مسخر
 ز سیرش با سعادت بہفت کشور
 سخی و بخشش او حشمت و فر
 بزرگ اندیشہ و چونان متمسک
 کہ ز اوشش بود با جنبش برابر
 نفاق او فساد کون جو بہر

خیالات ثوابت و رخیالم
 کہ اندر سپنج کھلی کردہ ترتیب
 شہاب تیز و چون بشدین تیر
 مجرہ گفتہ تیغ گسروار
 بشاخ تور بر شکل شریا
 بنات النشش کرد قطب گردان
 چو کردہ مرکز را سے خداوند
 وزیر ملک سلطان معظم
 جهان حمد محمود آنکہ از حبابہ
 مؤخر سے دور دانش مقدم
 بجنب رایش اجرام سما سے
 نہ اوج قدر اورا، پیچ بستے
 نہ ارد عقل بیدیش ہدایت
 یقینے چون گسان او نباشد
 بو ہمیش قدرت آن بہت کز وہم
 بقدرش قوت آن بہت کز ہم
 کنش بحر لیت موجش جو و بخشش
 اگر نہ نہی کرد سب سے ز اسرار
 ز افراط سخا سے او شد سب سے

اور از یزدی

بکرم

چپتان آمد سے بحید و میر
 ہزاران دُرو مروارید و گوہر
 گزارہ کردہ از پیروزہ منصف
 نہاد دستی بز نگاری سپر بر
 چو مروارید گون بار صنوبر
 گے از حیرت ز شیر و گاہ از بے
 قضا سے ایزدی داد اور داور
 نصیر دین یزدان و پمیر
 جهان حمدش گرفت از بامی نامہ
 مقدم عقل و در رتبت مؤخر
 چو باخورشید اجرام مکدر
 نہ بجز طبع اورا، پیچ بعبور
 نگیرد باز بے سعیش کیو تر
 نباشد دیدہ احول چو اعور
 بگرداند بد و نیک مقدر
 کند پیش قضا سے سکندر
 خطش تار لیت پوشش شک و غنبر
 خدایا نہی او نہی بہت منکر
 جهان در و لیش و در و لیش تو انگر

سوم قدرش اندر لجه بحبر
 بر آرد از مسام ماست آتش
 نه با آرام حشمش خاک را صبر
 یجنب این خفیف اثقال مرکز
 اگر کش بهمان نهر خصم بدانیش
 عذاب این شود چون آب افیدن
 اگر نه کلاک او شد نوات آهو
 چرا بار در تبطق این در دریا
 دوزخ پیش اگر چه قوت نفس
 نظام کار او باشد که اورا
 ای طبع تو بر احسان موافق
 توئی آنکس که گر خواهی بر آری
 توئی آنکس که گر خواهی بر آئی
 نیاورده است فرزندی که به از تو
 تو عقلی بوده در بد و ابداع
 که جز نور تو تا اکنون نبوده است
 زمین پیش وقار تو منصف
 خرد جز در دماغ تو شمشیر
 تو پیش از عالمی گر چه درونی

صبای لطفش اندر شوره و بر
 بر آرد از غبار تیره عرق
 نه با تعجیل امرش با دریا
 به پیش آن کسل اعجال مرمر
 درش خصیان کند چرخ شکر
 نجوم آن شود چون حرم اشکر
 و گر نه طبع او شد ابر آذر
 چرا ریز و بنوک آن مشک او قمر
 فلک را غلتی یابن دیگر
 همه از باختر آرد و بخاور
 و یا بخت تو بر اعراب منطف
 بقدر از صبح عالم شام محشر
 بلطف از چون دوزخ آب کوثر
 جهان از نه پدر و ز چار ماور
 هدایت را چنان لابد در خور
 همیولے را بصورت مسیح رهبر
 جهان پیش کمال تو منصف
 سخن جز در شنای تو مزور
 چو مسلم معنوی در لفظ ابتر

چو مسلم معنوی در لفظ ابتر

<p>چنان چون با سمند در طبع آوز چنان چون با سپر تسلیم آوز ندیدی کس از ایشان فتنه را سر که رخ سپید کند خورشید از بهر پناه جسم تو گشته و دست گز نریزد دور این سپید وزه چاود دوروز از خدشت مجبور و مضطر بیک جرم مزن چون حلقه بر در چنان چون بوالفرح را بوالمنظر اگر کفران کنم چه من چه کاند درین مدت که نتوان کرد باور که مجبور فلک نبود منیسه بسرگردانی بودستم اندر زبانم اندکے کردی مقدر بود گستاخ تو در پینه چاکر همیشه تا بودی بعد آزر همه اموزت از دسے باد خوشتر بتکرارے که بشر ناید مکرر زکان با دست راوت مرجع زر</p>	<p>۱۷۵</p>	<p>کند با لطف او دوران گردون بود با تو بدروس و اس شیطان حوادث چون بدر گاهت رسیدند که شب را تیرگی چپتان با نند جهان از فتنه طوفانست و درو اگر پیروزی بی ز خودان و گرسن بنده را حیران همیشه چو دارم حلقه عهد تو در گوش تو مخدوم قدی انوری را مراد رگاہ تو قبضت و درو نمیگویم که تقصیری ز فتنه است ولیکن اختیاری من نبوده است ازین بے پاوسر گردون گردان که گرفتیر آن بودی در امکان با برامی که دادم عنفون زنکه همیشه تا بودی پیش از اموز همه آوزت بادی با و مقدر حساب عمر تو چون دور گردون چنان چون مرجع اجزاشوی کل</p>
---	------------	--

بد اندیشیت بد آئین و بد خست	انگور خواست نکونام و نکو سخت
بهر حیت کام رو آورد تیشتر	بهر حیت راس بگر ای پهبیا

همه روزت چو روز غیب خرم
همه سالت نشاط جام و ساغر

<p>زمانه داد ترکیب عناص خزان شد چون بهار از بس نو اور توانگرش با نواع جواهر همی خیسره بماند چشم ناظر به بیند در دل آبی همه سر سپهرست و بروا حب ایم زاهر اگر فکرت کند مرد مفکر بخاطر اندر آید آن بخت ناظر دو موجود اند از یک مایه صادر یکه صورت پذیرفت از مصدور بباغ اندر شراب و اد مشکر نگون و سرنگون سازند وفات زوار الضرب و می پنهان ظاهر کف خواجسته با این نجشش و نصیر ملت و اسلام ناصر</p>	<p>چو از دوران این نیلی دوائر زمین شد چون سپهر از بسین اوع درخت مفلس از گنج طبیعت چنان شد باغ کز لطف ارغواو ز نور دانه نار کفیده تو گوئی برگ سبب سبب الوان ز شکل بر لبه از دسته خود چنان بینی که از امرود و شاشش اگر نه برج ثور و شاخ انگور چرا پس خوشه انگور و پر دین و گرنه شاخ را جام نرگس چرا چونانکه مستان شبانه چمن را شاخ چنمان ز رفرتا و که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ ظلمیر دین یزدان بوالبناقب</p>
--	--

کمال فضل اور افضل کامل
 بتقدیم قضا رایش مقدم
 بود در پیش حلش خاک عاجل
 بگلکش در فتوت را خسترا من
 امور شمع را عدلش مر بے
 نذار و هیچ حاصل عقل کلی
 خطایش منہی آمال عاقب
 نیارد چون تو گردون مدور
 بفرمان بردن اندر شرع مامور
 عمارت یافت از عدلت زمانہ
 فرو خورد آب عدلت آتش ظلم
 اگر مسعود نام تربیت داد
 مرا آن داد جاہت کان ندادہ است
 اگر چند اندرین مدت ندیدہ است
 بپاداشش حقوق مکر ماتت
 و گر عجزم بران مقصود دارم
 بشعر اندر مقابل کے توان کرد
 چون خاموشی بود کفران نعمت
 ہمیشہ تا بود ارکان مؤثر

بہ
 اور
 بیا
 بیا
 بیا

بیا
 بیا
 بیا

بیا
 بیا
 بیا

و نور علم اور اعلم وافر
 بتدبیر فلک حکمش مدبر
 بود در جنب امرش باد صابر
 بطبعش در کیاست را نذو خاطر
 رموز غیب را علمش منتہر
 کہ اندر ذہن او آن نیست حاضر
 عطایش راسے آجال قاهر
 نزاید چون تو ایام مسافر
 بفرمان دادن اندر ملک آمر
 زمانہ ہست معمور و تو عیام
 چنان چون مار موسے اسیر ساجر
 عیانے را بہ قلعہ تہاے فاجر
 عیانے را دو صد مسعود ناصر
 کسم در خدمت الالبین دار
 ز جانہا دارم از خسلق تو شاگرد
 تا خرم نیسم بز مقصد
 ولیکن شعر نیکو تر ز شاعر
 درین معنی چہ خاموشی چہ کافر
 ہمیشہ تا بود گردون مؤثر

<p>چو ارکانت مبادا چچ نقصان ز سہمش گویا اقسار شہوت وہ پیش گو ہے در مظالم قضا تاویل سہم او نداند قدر تقدیر قدر او ندارد براز گردون تاسع کرد مفروض ایبا آرام حاکت در نوا ہے بیان از وصف انعام تو عاجز بر در گاہ تو کو ہے مجتہد است گراز جو دو تو گستی دانہ سازد ز چرخ باد عمرے در تزامد برا حکام قضا حکم تو قاضی سعادت ہمنشیت در مجالس ترا در شرع امرے باد جاری</p>	<p>چو گردونت مبادا چچ آخر بدیوانش درون انکار منکر رگ و پے بر فجو مرد قاجر حریت خویش بناسد مقام مقدر کے بود ہرگز مقدر ز قدر او خرد گردون عاشق و یا تعبیل بادت در او امر زبان از شکر اکرام تو قاصد ز سیم سایل ووز ز زائر بدام او در آید نسر طائر ز بخت باد عنبرے بر تواتر بر اسرار قدر علم تو قادر ہدایت ہم حریت بر منابر مراد شعری طبیی باد ماہر</p>
<p>چو عیدی بگذر و تا عید دیگر بیدے دیگر تہر شب بستر</p>	
<p>جلالین ملک دو تا کرد روزگار در بوستان ملک نہالی نشان چرخ ہر شاری کہ فتنہ زمانوت کردہ بود</p>	<p>اقبال را بوعسدہ وفا کرد روزگار و از اقربین نشو و نما کرد روزگار آزا بیک لطیفہ فضا کرد روزگار</p>

ز دوران بستر

۱۷۸

سے سے سحاب و لطف عبا کر در روزگار
 آخر خدا ملک روا کر در روزگار
 آخر طریق بختل رہا کر در روزگار
 دید می چه خدمتے بہ سزا کر در روزگار
 در شان ملک خوب ادا کر در روزگار
 از دست غیب نیک جدا کر در روزگار
 تا خاک را برگ و نوا کر در روزگار
 دائم نظر بعین رضا کر در روزگار
 بر حکم چرخ چون و چرا کر در روزگار
 بر عهد دولت تو دعا کر در روزگار
 موقوف آفتاب فنا کر در روزگار
 کل مهرہ نقشاے بلا کر در روزگار
 در من ندید فتنہ بہا کر در روزگار
 دین بندگی ز صدق و صفا کر در روزگار
 این سے کے نمود و کجا کر در روزگار
 کش خدمت خلا و ملا کر در روزگار
 بے عون جاہ او چه عطا کر در روزگار
 پیشانی ملوک قفا کر در روزگار
 خورشید را چو سایہ گدا کر در روزگار

بار و فتنہ ممالک و ملت کہ تازہ باد
 محتاج بود ملک بہ پیرایہ چنین
 نظم جهان نداد ہی بیش ازین زجمل
 امی مجددین و صاحب یام و صدر شرق
 از آیتے کہ زبده نماید صنع اوست
 وان گوہری کہ واسطہ عقد دہر اوست
 کنج قدر ز مایہ تہی کرد آسمان
 سوی تو اسے رضای تو سر چشمہ حیات
 آنجا کہ حکم چرخ و نفاذ تو گرد شد مانند
 و آنجا کہ ذکر صاحب می رفت و ذکر تو
 ہر سر کہ از عنایت تو سایہ نیافت
 ہر تن کہ از کرامت تو بہرہ ندید
 در بیع خدمت تو کہ آمد کہ بعد ازین
 در بندگی ت صادق و صافیت ہر کہ
 امی انوری مد اہنت مرد چون کنی
 خسر و عمار دولت و دین را شناس پس
 این کام دل عطیت نماید جاہ اوست
 پیر و ز شد کہ پیش ظفر پیشہ رایش
 آن آسمان محل کہ ز بس خراج جو داو

<p> بہرام را کلاہ و قبہ کرد روزگار بر حبس رار و او طا کرد روزگار زانش تمہر باد صبا کرد روزگار زان پیش چون خودیش دو تا کرد روزگار از قالب سپہر سہا کرد روزگار بر شیر بیشہ حبس فت کرد روزگار در دست خصم نیزہ عصا کرد روزگار آن مایہ کاصل خوف در جا کرد روزگار از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار با دیگران دغا نہ سخا کرد روزگار زین پیش باسن ارچہ جفا کرد روزگار اول مجاہب اوز سما کرد روزگار تا حشر یا نہال حب کرد روزگار گیرم کہ گوہرم ز ذکا کرد روزگار خود نام تو چو حمد و ثنا کرد روزگار ز نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار ہر امر کان قرین قضا کرد روزگار </p>	<p> آن کز برای خدمت میمون در گیش آن کز براسے خطبہ ایام دولتش دست چہار دولت فراق او نیافت پشت بنفشہ خدمت میمونش خم نداد شاہی کہ در اصافت قدرش بچشم عقل در موفعی کہ بلیکش از حبس کیش است چون آرد ہاسے نیزہ چہ پیش کنش ای خسروی کہ فضلہ از خشم و خلق تست جم دولتے کہ در نفسے کلبہ مرا با من تو کردی انچہ ستخواندش خرد در خدمت تو عذر میجو اہم کنون ای پایہ کمال تو جائے کہ در غلو من بندہ راز عاجزی اندر شناسی تو دست ذکامی من بکمال تو کی رسد ذکر ترا چہ نام فرود از شناسے من تا در سرای شادی و غم در زبان فتد اندر نفاذ صاحب خسرو نہادہ باد </p>
<p>در دو سلتے کہ پیش دوامش مجمل شود دوران کہ نسبتش بہ بقا کرد روزگار</p>	

خوشا نوامی بغداد جای فصل و مهر
 سواد او بمثل چون سپهر مینارنگ
 بخاصیت همه سنگش عقیق لولون غیر
 صبا سرشته بجاکش طراوت طوبی
 کنار دجله ز ترکان سمین خلج
 هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
 بوقت آنکه برج شرف رسد خورشید
 و بان لاله کند ابر معدن لولو
 بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب
 بوقت شام همی این بان سپارد گل
 بزنگ عارض خوبان خلجی در باغ
 شگفته ز گیس بو یا بطرف لالهستان
 ز بزرگ لاله فروزان بدان صفت که بود
 نوامی طوطی و بلبل خروش عکود بسیار
 درین لطافت جانی من از برای آید
 نماز شام ز صحن فلک نمود مرا
 بدان صفت که شود غرق کشتی زرین
 بگرد گنبد خفرا چنان نمود شفق
 ستارگان همه چون لعبان سیم اندام

که کس نشان ندهد در جهان چنان کشت
 هوامی او به صفت چون نسیم جان پر
 بمنفعت همه خاکش عبیر عالیه بر
 هوا نهفته در آبش طلاوت کوثر
 میان رجب ز خوبان ماه رخ کشر
 بران صفت که پراگنده بر سپهر اختر
 بگاه آنکه به صحرای کشد صبا شکر
 کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
 بشکل چرخ شود بوستان بوقت بحر
 بگاه بام همه آن باین دهد خست
 میان سبزه در افشان شود گل حمر
 چنانکه در قسح گوهرین منصف
 ز مشک و عالیه آگنده بشدین مجر
 همیکنند خجل لحنیای خنیاگر
 بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
 عروس چرخ که بهفت روی در چای
 بطرف دریا چون بگسلند از و لنگر
 که گرد خیمه مینا کشیده شفق زر
 بسوگ مهر بر افکنده نیلگون مجر

نبات نعلش همگیش گرو قطب چنان
 بد انشال همیتافت راه کاکشان
 ز تیغ کوه تابید نیم شب پروین
 سپهر گفتمی نقاش نقش مانی گشت
 ز سبج جدی تابید پیکر کیوان
 همه نمود در نشنده مشتری در حوت
 ز طرف میزان میتافت صورت مرتج
 چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان
 بر رسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ
 فلک بلعبت مشغول من تو شمه راه
 درین هوس که خرامان نگار من بر سید
 فرو گسته بعباب عنبرین سبیل
 همی گرفت به لولو معین در با قوت
 سر شک ز گس اومی نمود بزر نقش
 ز بسکه بر تیغ خورشید زد و دست خشم
 بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین
 نه بود هیچ گمانی مرا که دشمن وار
 مجوسه هرمن و شاخ خرمی مشکن
 بجاسه طعم چینی منم هوا بالین

که گرد حقه پیروزه گوهرین زیور
 که بر نبشته ستان بر کشیده صفت بهر
 چنانکه ورق قدح لا جور و هفت درر
 که هر زمان به نگار و هزار گونه صورت
 به شکل شمع فرو زنده در میان شمر
 چنانکه دیده خوبان ز عنبرین مسح
 بدان صفت که مے لعل رنگ رساغر
 بتافت تیر در نشان و زهره از هر
 زمان زمان نمودی عجایب دیگر
 جهان بازار مشغول و من بغرم سفر
 بدان صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
 فرد شکسته بخوشاب بستین شکر
 همی نهفت بفتدق نمفت در مردم
 چنانکه رنجته بر سبزه دانها سے گهر
 گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
 به طنز گفت که مهر و هوا سے دوست نگر
 بدین مثال به بندی به هر دوست کمر
 متاب تیغ ز من و جان خوشدلی شکر
 بجاسه اطلس و مے مکن زمین بستر

خدای گفت خضر هست بر شمال هشت
 کجا شوی تو که بی روی من نیابی خوب
 درین دیار بکست نه بنیست همتا
 کمینه چاکر علمت هزار افلاطون
 ز شکلهاسے تو عاجز هزار بطلموس
 تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق
 جواب دادم کامی ما هر وی غالیه موس
 قرار گیر در سامان روزگار مگرد
 هوانگردن من درین فراق وداع
 و لیک حکم چنین کرد کردگار جهان
 به صبر باد فلک در خضر ترانام
 وداع کرد بر نیگونه چون برفت جهان
 بشکل عارض گلبرگ او همی تا بید
 غلام دار که هنگام کوچ قافل بود
 پلنگ هیبت و غرغام و گوزن سرین
 بگاہ پویه هوادرد و پامی او مدغم
 قومی تو احم و باریک دم فرخ کفیل
 بوقت جلوه گری چون تدر و خوش قفا
 خروش او بنیندی ز روم تا کابل

ز خضر غلام گوزن

رسول گفت سفر هست بر شمال ستم
 کجا روی تو که بی روی من نه بینی خور
 درین سواد بدانش نیابت همسر
 کمینه بنده فضل هزار اسکندر
 ز حکمهاسے تو قاصر روان بو معشر
 بنجاک پامی تو روشن همیکنند بصر
 بآب دیده مرن بردل رسے آذر
 صبور باش و ز فرمان ایزدی مگرد
 رضانداد دل من باین قضا و قدر
 ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مضمر
 بعون باد خدا در سفر ترا یاور
 به سیم خام بنید و دگنبد اخضر
 فروغ خسر و دستیارگان مشرق
 سوار گشتم بر کره هیون پیکر
 عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
 بوقت حمله صبادرد دست او مضمر
 دراز گردن و کوتاه ستم میان لاغر
 بگاہ راهبری چون کلان حیلست گر
 شمال موسے بدیدی ز بند در ستر

برین نوید رسیدم درین دیار و زمین
 مرا بحضرت عالی تقرب فرمود
 هزار فصل و دور و لفظها همه دلکش
 بدان امید که شاه جهان شرف و بهر
 هر دو ماه بسازم ز عسلیم تصنیف
 برین مثال بود تازه پادشاه
 بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال
 جهان بخواست مرا بخت و شاعر فرمود
 ز بحر خاطر من صد طویل در بر رسید
 بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور
 بدان خدای که از صنم خویش بی انت
 بذات علم که مردم بدو گرفت شرف
 بنیض عقل مجرد که اوست منبع خیر
 بنفس ناطقه کور است پیل گردن نه
 بانتهاسے وجودات اولین ترکیب
 بهول جنبش محشر بحق مصحف مجد
 باعقاد ابلی بکر و صولت فاروق
 بزور رستم و ستان بجدل نوشروان
 بنجاک پلک جهان شهر یار قطب الدین

بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
 برای شاه بهر دایم کی دفتر
 هزار عقد و دور و نکتهها همه دلبر
 شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
 بر اسے دولت منصور خسرو و صفد
 برین نهاد بود زنده نام تا محشر
 مصنفات ارسطو بنام اسکندر
 که هیچ عقل نیک کرد احتمال اندر
 بدوح شاه جهان چون شدم سخن پرور
 بدین عبارت نظمی که گوشش اردر
 بیافرید بدین گونه حسن پناور
 بحق علم که دانا از او گرفت خط
 بلطف نفس متفارق که اوست مدفع شر
 بروح عاقل کور است شیر فرمان بر
 با تہ اسے مقولات آخرین جوهر
 بذات ایزد چون بحق پویش بر
 برستگاری عثمان ہیبت حیدر
 بجاه خسرو ساسان و عاتق نوذر
 که هست مغز سوگند زانها کیسر

که در زمانه ندانم کسیکه وقت سخن
 ز فضل خویش درین فصل مدح میرنم
 اگر چنانکه درستی و راستی نکند
 هزار سال بقیا پادشاه عالم را
 پری وقت سخن سیم بادشمال
 سرم ز خواب گران شد نو خواب هوس
 بلطف گفت که حالت چگونه میگردد
 نگفتمت که کن بدجای وصلت سن
 جواب دادم کای ما هر وی خبر موی
 ولیک شامخ بلا دشمنو لست
 جواب داد که چون طاعت فراق نیست
 بیک قصیده غراخواه دستوری
 بشرم گفتم طبع نمیدهد پیارسه
 بنام دولت بود و شاه بن زرنگه

قصاید انوری
 در بیان بیست و یکمین قصیده

بجای خصم مناظر نشیندم همیبر
 هر آنکس که ندارد همی زمن باور
 خدای باو بخشد میان ما و او
 که هست گردش گردون ملک را محور
 همیبر ساند بار و اح بوسه غنبر تر
 خیال آن بیت شمشاد و قدس برین بر
 نبود گوش دولت را نصیحت کتر
 که هر کسی که کند بددی کشد کسیر
 مرا بحضرت شه بهست هر چه نیکوتر
 نمیکند سپر ستندگان خویش نظر
 درین هوس منشین وز کار خویش بر
 ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
 ز گفته و تو اگر مدحی بود و رخور
 بیار مروی و دوستی بحب آور

مدح شاه بخواند این قصیده غرا
 ز نظم خویش آن رشک لعبت آزر

خمسه تقای تو بستان عدل زیور
 به بزرگاه تو چاکر هزار چون قیصر
 نشان دولت این تاج دولت سحر

نهی بقای تو دوران ملک را منخر
 بارگاه تو حاجب هزار چون خاقان
 مثال ملک آن فخر ملک سلجوق

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو
 کشید و رخت تو اقبال بر نطق حمل
 ز این ایام گشته غم تو پیش خون سنان
 با عشاق تو بنیاد وجود آبا و ان
 از ضعف علم تو باشد زبان من قاصر
 با رخ تو شود گاه خشم شیر زبانیان
 ازین باطفت همی پرورد ترا در ملک
 در شاهزاده که هستند ازین خست سخا
 گزیده سیف الدین اختیار ملک شرف
 بسینا رخ آن گشته زنده پستی مست
 سوز پیکر خورشید چتر آنرا طوق
 سخامی آن شده ایام عدل با قانون
 رفیع هست آن کرد با ستاره قران
 کمال یافت بدوران ملک آن بهیم
 بوقت کینه قصاص و غلات این ناخ
 همیشه در شرف ملک شادمان باو
 خدا نگانا امید داشت بنده همه
 بارگاه تو هر روز بیشتر آید
 و دخل نیست منالی و خرج او مجید

۱۰۱

۱۰۲

۱۰۳

سنان تیغ تو پیوسته در دل کافر
 نهاد و سخت تو افلاک بر بساط مگر
 ز حزم ساخته عدل تو پیش ظلم سپر
 با حرام تو آثار تجسس زیر وزیر
 ز لغت عدل تو باشد روان من مضطر
 ز خنجر تو کند وقت کینه پسیل حذر
 هنر نماز همه پرورد ترا در پر
 مبارک و هنر کامران و نام آور
 ستوده عزالدین افتخار عدل و هنر
 مطیع خنجر این گشته شیر شکره نر
 رسد ز شهپر سپهر غم تیر این را پر
 عطاء این شده فرزند و هر امان آور
 بدیع دولت این گشته در زمانه مگر
 شرف گرفت باقبال عدل این افسر
 بگاه حمله قدر و در پیام آن خنجر
 غلام وار که لبه پیش تخت پذیر
 که در شنای تو بر سروران شود سرور
 کنون بر رسم رسن تاب میشود پشتر
 ز نفع نیست نشانی و دام او میر

زبان پند
نیش

اگر خیا نکه دهد شهر یار دستوری
غلام وار و دهد بوسه آستانه و

لبوی خاک گراید زبان بشکروشتا
سپاد ملک حث او ناکرده و اتم تر

شادانه

<p>دوش در بجز آن بیت عیار همه با ماه وز هره بودم انس نه کسی یک نفس مرا بوس همه بستر ز اشک من رنگین رخم از خون چو لاله خود رنگ بر درویم ز زخم دست کبود رخم از رنج زرد چون تارنج نفسم سرد و سینه آتش گاه گاه چون شمع قوت آتش تیز دست بر سر زنان همگیفتم تن بفرسود چند ازین محنت تا کی این جور کز دست پریت بر گذار از ره جفا و مرا طاقت نیست از خدای تبرس این همگیفتم و همه کردم یار چون ناله های من بشنید</p>	<p>تا بر وزم نبود خواب و قرار همه با آه و ناله بودم کار نه کسی بکیزمان مرا فمخوار همه کشور ز آه من بیدار اشکم از غم چو لاله شوموار دل و جانم به تیر بجز نگار دل از درد و باره همچو اتار و بنم خشک و دیده طوفان پاک گاه چون زیر جفت ناله زار کامی فلک دست ازین صیحت برد دل بیالو و چند ازین آزار تا کی این نفس بو و منت هموار روزی کی چن بنیم بگذار پیش از نیم بایست غم بسیار خاک بر سر ز گنبد و دوار گفت با من بس دران شب تا</p>
---	--

بسیار

مکن ای انوری خوش و جزع
 بارانده کاشش که بار و گر
 بند بکشود چرخ تند سبکش
 تنو آور و سعد گردون روی
 شمس حین بهیلوان لشکرگاه
 خاص سلطان العجک آنک کفش
 سوی برسانگان زیان خواهد
 نظر لطف او بران کافت او
 زیر پرچمها سے دولت او
 روز بهیجا بر اسپ که پیکر
 مرکب زهره طبع و نعلش
 که زمین را کند ز لویه هوا
 بر باید شهاب ناوک او
 پیش او بار و مرغ و صفت جنگ
 قهره آرد گرفته درونان
 سایه روح و عکس شمشیرش
 سنگ این خاک گردد از انده
 ای بکلت چو ارث داود
 ای چو چرخ هزار رحمت گرد

بند

بدر خیزد از دوازده

کسین در باد میاید

که شدت سخت بخت و دولت یار
 بر بنیادیت از عنسم ایز و یار
 راه نمود بخت پاک مدار
 روی ز می در گه خداوند آرد
 پشت اسلام و قبله احرار
 در سخا هست ایچو ابره بار
 طبعش از بحر ششش و نیار
 با ز رست از زمانه غدار
 چه کی تن چه صد هزار هزار
 چون برون آید از پی پیکار
 که چو باد صباست خوش رفتار
 که سوار کند زمین ز غبار
 انجم از چرخ و نقش از دیوار
 تحفه و هدیه از برای نثار
 دیده آرد گرفته در منقار
 گریافتند بر جبال و بحار
 آب آن تیره گردد از تیار
 وی بر روی چو صید کرد
 ای چو دهرت هزار خد شکار
 خدمت کننده ۱۲

۱۲

<p>بیزبانست خصم چون سو فارس خود بر آرزو دشمن تو دمار بس ترا یار دولت و اوار و آنکه بر ورگه تو یابد بار دولت آنرا همید به مقدار خدمتی گفت از و عیب مدار گشت و در او مہمت تو شکار پیش تخت تو چون صفا و کبار رست از کمر گشته خدار گشت بر مرکب مراد سوار تا نباشد فعل نور چونار روز شادیت را مباد کنار</p>	<p>تا چو پیرست کار دولت تو تو بشادی نشین که دور فلک بس ترا پشت نصرت یزدان آنکه در دیده تو دار و قدر رفعت این را همید به شرفیت بنده نیز از حکم امید سے عالمی را چو از تو شاگرد و رزاقبال قریبے یا بد جنت از جور عالم حافی کرد در منزل قبول نزول ^{اجتناب کنند} تا نباشد رنگ روز چو شب شب اعدا را مباد کران</p>
---	--

پای بد گوی و عاصدت در بند

سر بد خواه و دشمننت بر دار

وز سر پرده شب گو جهان کو حصار
 قوسی از زرد و طلا بر کره از زنگار
 سیر او گاه نماید زار کان آثار
 که ز نزدیکی او باز می گشت نزار
 جرم او قابل مقبوسش از آنسو آثار

و بی چو بگست شهنشاه فلک لبت با
 روی بنمود به عید بشکلے گشتند
 جرم او گاه برارنده ز انجسم تاثیر
 گماهی از دوری خورشید می شد فریب
 سیر و فاعل مقبوسش از این تاثیر

پراز تو بود شبک روح دبیری که کجک
 منم اندر بخشش هر چه قصار است قدور
 سفارش غایت چون نجات لیسان خفته
 کرده در دلو برین منطلق دست آسان
 باز بطرام دیگر صنی سیم اندام
 از تبسم لب نوشینش همیشه خست
 تو امان با و تدو فاصله موسیقی
 حضرتی بود بر با ظرام لوخت رفیع
 ملکه همچو خرو عاقل و همیشه یار و رو
 که تھی کو همی و امن ابراز گوهر
 بر ز میدان فلک بود و روشیر کله
 نخبرش گردن ابروای زنده روز مصفا
 بگینه لبه همیشه تکی را در حبس
 صد رو بلین سر ابرو او او ج غمقیض
 با و او خل میداد بوجی زود خان
 خواجه بود از اینان همه برتر شرف
 سایه عدل پراکنده و نور احسان
 عالم غیب همیدید و نبودش دیده
 بر از و صوم بود و در و هند و پیر

معنی اندر ورق روح همیکرد نگار
 مدغم اندر قلشش هر چه قدر را اسرار
 خروش کامل چون چشم رقیبان بیدار
 کرده در جوت بران اجد و هنوز شوار
 یکفیه بر بطایحک بدگر حرام عقار
 و ز اشارت رخ نیکوشن همگشت فگار
 هم نماند ترو ز مزمزه موسیقار
 سقف او را نه ستون بود نه دیوار بکار
 نیک ستظهر و زو یافته حال استظهار
 گاه پر کرد همی کیسه خاک از دنیار
 که ازوشیر فلک خیره شدی در چکار
 نماند کش نامه آجال در روز شمار
 بی سبب خیره همیکرد یک را بر دار
 اشرف او هم کرد آخر دلیل و شمار
 آب را خنج همیکرد بنوعی ز بخار
 مرد موسی گفت عیسی دم دیوسف دیدار
 رایت و ایش به هفت بخشش پنج و چهار
 ناله وحی همیکرد و نبودش گفتار
 مدت عمرش بیرون شمه از عدد شمار

باید

باید

باید

باید

باید

باید

باید

باید

بود بر تخته او از همه نوع آیات
 در همه شغلی چون صبر شتابش اندک
 گاه میدوخت یکی را کیفیت بر حسب
 عدد انجم بسیار سپهر ششم
 راست گوئی که زیبای انجم بینے
 مجددین بوجس عمرانی آنکه بخود
 آنکه دهرش ز قرینات فلکات و مثل
 چرخ را با شرفش تنگ فتد و رموزه
 گفت بر محضر قبال بزرگش گواه
 مانند ضامن اوراق خلایق جودش
 هست ز سبیلایش یکمالی که کنون
 ز آنکه مانند شتر مرغ ندارد و مخلب
 تا زبان قلش تیر فلک یکشاده است
 قلش آنکه بر و راه نیاید طغیان
 هست کیفیت اشغال جهان را میزان
 و خل مع تو دو دیده ز وضع و ز شریفین
 در گیت مقصد سادات بر او بر میان
 شادمان باشی همتر با استحقاق
 با و در موقف حکم تو بود وقت نفاذ

بود در دفتر او از همه وزنی اشعار
 در همه کاری چون سبلم و نگش بسیار
 گاه می بست یکی را بیان بر زقار
 بود چند آنکه بر و چهره نیش مقدار
 در گه خواجه زیبای شاهان کبیر
 دل او بجز محیط است کفش ابر بهار
 و آنکه خورش ز موالید جهان نارویا
 کوه را با شطش کباب فتد و شلوار
 هر دو گیتی جو قضا و قدر و اقرار
 بود یک صده طبیعت ننگند اندر مار
 باز را کباب همی طعن زنده بر کسار
 ز آنکه مانند خفاش ندارد و منقار
 عقل در کام کشیده است زبان چون سرفاز
 خردش آنکه بر و غیب نباشد و شوار
 هست کیفیت احکام فلک را معیار
 چرخ جو تو رسیده بصفا رویه کبیر
 مجلس مرجع نوار و رور و احرار
 چشم بدو روزی خواجه بی شکبار
 خاک در سایه علم تو بود گاه وقار

تابش رای تو بیرون برو از راه محاق
 خواب من تو چنان محام شد اکنون که نماند
 بسیار تو همین خورد فلک گفت ترس
 بهشت بانگ برود که نگهدارادب
 ما بر آورده فلک سزگر چنان وجود
 هر کجا شیخ تو بشاد و در چون و چرا
 جز فلک با کف پا تو نسوده اعنان
 گر صبا آنکف دست تو وزد ما آید
 گر صبا از کف دست تو نسوده است کابر
 خواستم گفت که خورشید برایت ماند
 در رباط همه اجرام فلک همین یافت
 کنی از تقویت لطف عرض او هر
 ای روان کرده به رفعت فلک فرات
 در بزرگی تو یک نکته نخواهم گفتن
 عقل اگر از من انصاف خواهد چو تویی
 نام من بنده بیک به رفعت اقلیم
 گریز و خشم ز محبت من در از زو
 خاطر می دادم نتفا و چنان کلاندر حال
 و راوب گر چه بیادست چو عنوت که چشم

کوشش عدل تو زایل کند از خم خمار
 در جهان جز خرد و بخت تو یکتین سیدار
 همین تو و هم هر چه مرا هست یسار
 کان همین راز بسیار تو همی آید عار
 جز که در دامن بخت تو نکرده است
 بر در خانه تقدیر توان زد مسار
 جز عنان و کف خود تو ندیده است قرار
 درم افشان و در از شاخ بیرون دست خیار
 جز عنان کف دست تو نکرده است قرار
 گفت خورشید که با او سخن من بگذار
 گر فلک را مثل حکم تو گوید که بدار
 کنی از تربیت مهر شفا را بسیار
 وی روا دیده بهر شش حبت اندر باز
 کا نچنانست دگر نه بجنه ایم بیزار
 در و یار و جهان جز تو نه بنید و یار
 گشت مشهور صغار از تو و معروف کبار
 هم بجز نوش بر پیش بود گل با خار
 گویدم گیر هر آن علم که گویش بسیار
 در سخن هست چو عقلت که بود کسوار

مرد باید که میان بست بعد از آن
 همیشه کسب جوهر کند از عالم غیب
 شعوم نیست و اگر کسی از زمین اندگفت
 حاش لشکر که من بنده همیگویم از آنکه
 اینهم اقبال تو میگوید اگر نه تو بگو
 هر کس داند و آرزای تو ان شت منکر
 تا گشت نشو و رشتت امروز از دست
 باد هر سال بسال و گرت ضامن عمر
 و ایم از روی بزرگی و شرف و زافزون
 و امن عمر تو از گرد اهل در عصمت

که از و گوهر ناسفته ستانند بکنار
 نما و گز روز کن در کف پای تو نشار
 گو بسیار اینک اعیان و بزرگان چو یار
 خود چو این سخنم یار بود یا بسیزار
 که چو من شاخ چنین میوه چنان آرد بار
 روز را بار خدا یا نتوان کرد انکار
 تا گشت نشو و اول امسال از بار
 باد هر روز بر روز و گرت بد رفتار
 و ز تنم جاوه جوانی و جهان بخوردار
 پای جاوه تو از آسب فلک ز زمار

هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن
 سال تو بر تو جایون چو حسین سال هزار

دی یابد و عید که بر صدر روزگار
 بر عادت از وثاق بصر بیرون چشم
 در سر خار باده و در لب نشاط می
 اسپه چنانکه دانی زیر از میان زیر
 و خفت و خیز مانده همه راه عید گاه
 راضی نشد بدانکه پیاده شوم از او
 فی انقباز خواسته بیرون شدی بزور

هر روز عید باد بتایید کردگار
 با یکد و آشنا هم از اینامی روزگار
 در جان هو اک صاحب در دل و فایر
 از کاپلی که بود نه سکسک نه راهوار
 من گاه از و پیاده و گاهی بر سو
 از قوط ضعف خواست که بر من شود سو
 فی از زمین بسته بر انگشته غبار

که طعنه ازین که رکابش دراز کن
 من حال و حال متحیر فرو شده
 تا طعنه که سید هم باز طیر گه
 شاگرد کی که دوشتم از پی می و وید
 تو گرم کرده اسپ بنظاره گاه عید
 عیدی چگونه عیدی چون تنگما شکر
 گفتم کلید حیره بمن ده تو برشین
 القصه باز گشتم و آمد بخت آنه زود
 بر عادت گذشته به نزدیک آن شدم
 در من نظر نکرد چه گفتم چه کرده ام
 امروز روز عید و تو در شهر تن زده
 بد خدمتی اساس نهادی تو تا خلعت
 گفتم چه گویت که درین حق نیست
 لیکن از آنجست که درین بفته بیشتر
 ترتیب خدمتی که باید کرده ام
 گفتا منت ز گفته خود قطعه و هم
 گفتم که این نخست خداوندی تو نیست
 پس گفتش که بتیک چندی بمن بچون

که بدله از آن که مناشش فرو گذار
 چشمی سویمینم و گوشتی سو بسیار
 تا بدله که میکنم باز شمسار
 گفتم که خیر بیت مرا گفت باز دار
 عید تو دور و شاق نشسته در انتظار
 چه تنگما شکر که خبر وار با بکار
 وین مرده ریگ تو با بستگی بسیار
 در باز کرد و باز به بست از لب استوار
 آغوش باز کرد که بین بوس بان کنار
 گفت ای ندانمت که چگونه هزار بار
 فردا ترا چه گوید دستور شهر یار
 گردنگی به پیش گرفته تو نا بکار
 ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
 شب در شراب بوده ام و روز در خمار
 کمتر بود ز تهنتی بتکه چاکر
 مانند گفتا سے تو مطبوع و آبدار
 ای النوریت بنده و چون النورمی هزار
 تا چیست وزن قافیہ چون برده بکار

باعت از کردی طبع و آواز بر کشید

و انگاه چه روایت چون در شاه پوار

ای کائنات را بوجود تو آفتن ساز
 ای صاحب ملک و ان صدیر ملک نشان
 امر تو همچو میل فلک باعث سیر
 از بهت تو یافته افلاک طول عرض
 از سیر حکم تو همه آفاق در سکون
 یکچندی کشمابی خرم تو بوده اند
 پہلوی ملک بستر عدل آنکس نبود
 جای رسید باس تو کز به خواب با من
 از خواب این مستی بود تو در وجود
 عدل تو سایه لیت که خورشید را بجز
 تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر
 رای تو بر محیط فلک شعله کشید
 ظلم تو بر بید زمین سایه فگند
 قهر تو گر طلایه بدر یاکشد شود
 در یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد
 جاییکه از حقیقت باران سخن رود
 گویند ابر آب ز دریا بر آورد
 این خود فسانه است این است پیشین

ای بیش از آفرینش کم ز آفریدگار
 دستور بگردست و خداوندان گان بسیار
 نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
 در مدت تو یافته ایام بود و تار
 باشد ز خرم تو همه ایام و حصار
 گرگ شمشیر بره عافیت نزار
 کاقبال کرد بالش بحالیت آشکار
 بگرفته فتنه راهوس کوک و کوکنت
 کس نیست جز که نخت تو بیدار و هوشیار
 امکان پیشه کردن آن نیست و شمار
 آید بزیر سایه عدالت بزنیار
 در سقفت او هنوز سفر میکند شرار
 در طبع او هنوز دین منید و قار
 در در صمیم قلب صدق دانه انار
 از کام شیر نافه برد آهوتت ساز
 تقلید بیان مختصر از روی اقتضار
 وانگه بدست باد کند در جهان شکر
 کز خجالت کف تو عرق میکند بخار

<p>از دست چرخ بود چنان کاش از چنار ای هم ز آفتاب هم از آسمان عار کاخانه معتبر بود انجیب از ستار ز سر آنکه بر خنم نیست اقتدار ای که از بر آنکه از احیای سنت شعر است بزرگوار ومیست تو حاصل اسال اده پار فانص خود بر همه کس آفتاب وار دست تھی بیرون نرند دیگر از چنار چون چرخ بر ستاره کند باغ را بهار وندروفا و عهد تو افلاک انداز وین پایگاه مرسته تا حشر پادار در گوش او ز فعل سمند تو گوشوار</p>	<p>بی آبروی دست تو بر کس که آب یافت ای آفتاب طفت ای آسمان محل از گفته های بنده سه بیت از قصیده آورده ام بصورت تفسیرین این پنج لیکن چونستی ست قدیمی رو بود کامی فکرت تو مشکل افروز دیده و تا در حکم بر همه کس آسمان صفت و سایر اگر دست تو یک خاصیت بنند تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان با و افروز قدر تو ابرام را میر دست وزارت تو ز بردست آسمان در گوشمال خصم تو مزلح سپهر و بس</p>
---	---

بر جو یابد شد تو نشو نسال دهر
تا باغ چرخ راز مجرست جو یبار

<p>همچون سده و منفته و هر هفت کرده بار آوردش چونک شکر تنگ در کنار با چشم نمنجواب جهان سوز پر خسار چونی زمانه کی و چگونه است روزگار لیکن کنون شاد می روی چون نگار</p>	<p>دوش از دم در آمد مرست بقدر ار جستم ز جامی و پیش دوید و سلام کرد باز لفت تا بهار و لا ویز پر شکن گفت از کجاست پرسم و تو که رسیده گفتم که عالم از غم تو بس بود تباہ</p>
--	--

تا به چو چنگ تو کبک سارم نیامدی
 نبشست ماجرای فراق از نخست روز
 میگفت و میگفت که آخر چو در گنبد
 بنیت خدای را که بهم باز یک نفس
 القصه از سخن سخن شد چو یک مان
 افتاد در معانی و تقطیع شاعر
 گفتا اگر چه هست و خرابم سوال کن
 گفتم که چیست آنکه پس دور چرخ از دست
 در بزم رشک برود برو شاخ و درخت
 اصل وجود اوست که بزنج و فرغ او
 گفتا که دست نایب سلطان مشرق و غرب
 مودود احمد عصی که زلف از امر
 گفتم که چیست آن تن بجای که در صبی
 ز موج فتنه ساکن او روز و شب و آن
 که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه
 گفتا که کلک نایب دستور بحر و بر
 مودود احمد عصی که ز مکان اوست
 گفتم قصیده اگر ت امتحان کنم
 طبعت بدان قیام تو اند نمود گفت

قصه انوری

بودم چو ز سیر چنگ تو باناهای زار
 آغاز کرد قصه و لسوز اشک بار
 بی تو ز حد طاقت من بار استغفار
 و یار و دید یار و گر مان درین و یار
 گفتم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
 بر روزهای مشکل و الفاظ مستعار
 رمزی درین منظره نهان و نه آشکار
 گزید و در چرخ همین است یا بسیار
 در بیدل شرم خورده از و ابر در بهار
 دار و همان نظام که از بهت منج و چار
 آن در جهان گزیده دستور شهر یار
 دار و ز نام گیتی در دست اختیار
 بووه صباش دایه و مادرش جو یار
 ز دولت شاه فریب و او سال سه هزار
 که در کنار نطق کند در شاها هوار
 آن لطف گاه بشو سیاست بر روز یار
 بنیادین وقاعده دولت استوار
 در مع این خلاصه مقصود روزگار
 کم گوی قصه غیر و دوات و قلم یار

قصه انوری

بر خاشاک و دوات و قلم پیش بردمش آن یار ناگزیر و در شوق سخن گزار

برداشت کلک و کاندو فر فر و نوشت
فی الفور این قصیده مطبوع و آبدار

کامی روزگار دولت تو روزگار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
قادر حکم بر همه کس آسمان صفت
حزم تو کارنامه امروز دیده و سه
افلاک العز و جلال تو اهسته از
از آب لغت هیبت تو بر کشد و خان
مانند حزم تو نکشیدند در وجود
عقل که ذکا و سبایی که سخا
هم عقل پیش طاعت تو شخصت بیرون
گرد صبا ز دست تو یک خاصیت نمودن
تا در زمان زرق فلاطین نشد گفت
اشرفی همچو باد و دود خاک را مسیر
نه چرخ را بعزت امر توره نورد
از خاک زور بازو امرت بر عکس
آنجا که یک پیاده فرو کرد سزم تو
هر تو در شان زور دل شکفته گل

وی بر زمانه سایه فضل تو کرد کار
وی هست تو حاصل امسال داد و پاد
فایض وجود بر همه خلق آفتاب وار
جو تو نقد و نسیم امسال داد و پاد
و آیام را بجا و جمال تو افتخار
وز سنگ جذب هست تو بر کشد بخار
عالم نیافت عافیت علم را حصار
بحری که کفایت و کوهی که دستار
هم نطق پیش کلک تو نقد است کم عیار
گوهر نشان ز خاک بر آید کف چمنار
ترکیب معده رانه به پوست پودتار
نه هم را بسایه دست تو بر بگذار
و ز آب نعل مرکب عزت کشد غبار
ملکه توان گرفت بنیر می یک سوار
کین تو دشمنان را در جان خلیده خاک

بجز این
بجز این
بجز این

دست موی برودن نه در دست دیگر از چادر

<p>بیرون کند قضای بد از پشتش چو بار هم اوج بارگاه ترا سپرخ و در جوار از تر و خشک عالم خاک آفسدید گاه کرمی با فریش ذات تو اختصار مانیت آسمان را آرامش از مدار با و مدار عمر تو چون دور بشمار هم چرخ را ز فعل سمت تو گوشتوار</p>	<p>چون سور بر که با که خدمت تو نیست هم غور احتیاط ترا و هر در جوال چندین سوالی از بی کام تو آفرید ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است مانیت اختران را آسایش از زمین با و امسیر ام تو چون چرخ سبب فتور هم فتنه را بست شکوه تو گوشتال</p>
--	---

تو بر سر بر رفت و اعدا چو خاک است
تو در مقام عشرت و ایشان چو خاک خوار

<p>چنان که ز باپی موسی با یه طور ورود لوار دین و داد و محور ز غمت رایحه آلا که نشو ز عدلت فتنه آلا که مستور چه جایی صاحب است صد دستور چو رمز معنوی در کسوت زور بنام این روز تو چشم بدان نور مزاج مرگ را کرده است محرو نهد و زغش کز نوم نوش زنبور قضا و حشر و نشر خلق منشور</p>	<p>ز بهی دست وزارت از تو دستور ز بهی سمار انصاف تو کرده قضا و در مکتب تقدیر نفرشت قدر در سکنه ایام نگاشت تو از علم اولی و از فعل آخر تو پیش از عالمی که چه درونی حقیقت مردم چشم وجود سموم قدرت از فطر حرارت نسیم لطفت ارباب او بکوش تواند او پیش از روز محشر</p>
---	---

بسی کلک توکز خاصیت هست
 اگر جاه نصیبت خود نکرده است
 که برگردون بحیثت سایه فلکند
 تمام هست اینکه تا صبح ابد شد
 ترا این جایی قاهر قهرمانیست
 حسودت را ز بهر طلعه یک چند
 همان ایام دولت روز روشن
 جهانداری کجا آید ز نا اهل
 خداوند از حال بنده بشنو
 اگر این بنده را حرمان همیست
 تو دانی که فرود دور گردون
 بیک بخدمتی عاصی ندانم
 چو مرج با رضا خدمت تست
 گرم غفران تو در سایه گیر
 و گر با من بگرد من کنی کار
 بیاتاج کشیم راست گویم
 مرا الحق ز شوق خدمت تو
 یکی زمان کار گیران گفت بین
 چو اندر سوکب عالی ز فرست

هریش را مزاج خدمت صورت
 بجز خود جز این یک سنی مشکور
 از و پس خدمتی ناویده سپرد
 هم او سرور و هم خورشید مشهور
 که قدرش مرگ را کرده است محروم
 اگر ایام فریب کردی بخسرد
 برو کرد از تعب شبهای و بجز
 سقنقوری کجا آید ز کافور
 بحسبت بیت ده منظوم و منشور
 و روز از خدمت محروم مجبور
 مخیر نیست کس الا که مجبور
 که در اخلاص ارم حفظ موفور
 به عذر من که خواهی دار معذور
 خود آن کاری بود نور علی نور
 بطبعیت بنده ام وز جانت با مود
 که کجی تا تم آرد راستی سور
 دل غمناک بود و جان رنجور
 که بجز آباد و دور است از نشا پور
 مراد است پرترکان چون

<p>یکی برکت قلع سربالغ تا زمان صفتی الدین بوق هم برفته است مرا از فسخ ایشان فسخ شد عزم الانما بیج مقدر است و کاین میاد اکاین از تاثیر دوران سپهر از پایی قدر تو قاصد</p>	<p>یکی برکت قدح سرست و منور وز آحاد و حریفان چند مذکور چو انگوری که گیر رنگ از انگور که اندر لوح محفوظ است و سطل یکیتی بی مراد است هیچ مقدر زمان بر مدت عمر تو مقصود</p>
--	--

ترا ملک سلیمان باد و خصمت
چه بد بد قلمبان چون دیو فرودور

<p>رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور باش نهاد بسیار است و شگاه وجود سپهر قدر می کا نذر ادای قدرت گرفته تکنت او عرصه صباح و مسا نوائب فلک و در خلاص او مضمر قضا نسا زد کاری ز عزم او پنهان فضا له سخطش غیش گشته بر کژوم توان گرخت اگر حاجت او وقت مثلا زهی موافق احکام تو زمین و زمان سافران نفاذ تو همچو باد عجول بجو اگر چه گفت همچو ابرش معروف</p>	<p>که هست مشرق و مغرب بذات او منور باش شام بنفیز و دیا پگاه صدور شکوه گردون گشت زور انجم زور به بست طاعت او گردن صبا و دبور سعادت ابدی بر هوای او مقصور قدر ندارد و رازی ز حرم او مستور حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور به پستی حرم حرمش ز سایه و نور خصی مشایخ فرمان تو سنین و شهور مجاوران وقار تو همچو خاک صبور بلاف هرزه چو عدت زبان نشد مذکور</p>
--	---

بسیار است
بسیار است
بسیار است
بسیار است

بسیار است

بسیار است

بخس خبیب منور جهان توئی مروت
 تو آنکسے کہ کن باس ولتت بگرد
 نبرد برق ضمیرت پایہ باش برق
 صفای طبع تو یقین و آب آید وان
 اگر نہ طبع تو شد ^{بیانہ} نطق را دریا
 عبارت تو چرا شد چو گوہر منطوم
 بہ تیغ کین تو آنرا کہ گشتہ کرد اجل
 کہ تو قدرت آن دار و ارجمت
 چہ چشمہ است کہ آن نیست بریکارم تو
 تیغ تہر تو آنرا کہ خستہ کرد قصت
 باب رفق تو آنرا کہ گشتہ کرد قدر
 بزرگواری من خادم و تو الیج من
 مراند و در خور احوال مادیت میل
 مراد و خور ایام ہمت بہت بلند
 زمانہ ہر چہ بزاید بعبودتہ توان کرد
 مرا فلک عملی داد و در ولایت غم
 بخیرہ غزل چہ جویم کہ میرسد شب و روز
 من از فلک تو نام کہ از تو شروع دوست
 ہمیشہ تا کہ کند نور آفتاب فلک

بنوع نوع شرف در جهان توئی مشہور
 ز چشم خانہ باز آسما ^{بعض} منصور
 بہ پیش را می منیر تو سایہ گرد نور
 مسیر امر تو بہ بود کوسے باد و بوز
 اگر نہ فلک تو شد گنج علم را گنجور
 کتابت تو چرا شد چو لولہ منشور
 خدای زندہ نگرداندش بنور
 کہ خلق را بر ہاند ز روز سے مقدر
 زہی کریم جو آدمی کہ چشم بد ز تو دور
 چو جن دانس نیابد تیغ صور نشور
 سپہ بر شدہ نمایدش شراب غرور
 ہمیشہ جنت نفیریم از جہان نفور
 ہی براز کشودن بنا شد م دستور
 ہی بپردہ دریدن بنا شد مقدر
 کہ اورسیت فلک بر نبات خوش غبور
 کہ دخل او نپزیرد چہ وجہ قصور
 بہت حادثہ منشورم از لیے منشور
 چو از فلک بعیت ہی رسد لبور
 زمانہ تیرہ و روشن بعیت و حضور